



بنابر این کمی آن سوتر از نیزار بیرون می آییم و به سمت جاده می رویم. پیش از آن در نزدیکی روستا دست و پایمان را آبی می زنیم و بالای می رویم. من که از این سفر و عکس هایی که گرفته ام خیلی راضی هستم ولی زار محمد نه. در تمام مسیر برگشت به چابهار سکوت کرده. فکر می کنم از عصبانیت زیاد ترجیح می دهد چیزی نگویید، فقط وقتی که لب رودخانه گل ولای را از بدنمان پاک می کردیم با غیض خاصی پرسید: «این جایی که برایش خبرگزاری! می کنی مگر چقدر به شما می دهد که حاضر می شوید این کار ها را بکنید؟»

مرکز تحقیقات «ریگوشی»

«حسینی» سال هاست مسئول اداره محیط زیست چابهار است. دیگر تمساح های گاندورا خیلی خوب می شناسد. در واقع شاید بتوان گفت یکی از افتخاراتش مراقبت و تحقیق روی این گونه نادر است. می گوید که به همین منظور یک مرکز تحقیقاتی دایر کرده اند که در نوع خود دیدنی و جالب است. قرار می شود با او سری هم به آن جا بزنیم.

ایستگاه «ریگوش» چابهار در حوالی روستای «درگس» واقع در ۳۰ کیلومتر محور ارتباطی «جکیگور - چابهار» و در فاصله ۱۱۵ کیلومتری چابهار در حریم رودخانه سرباز با هدف

تهدید آمیز گنده بکشان هم توجهی نمی کنم هر چند از همه به من نزدیک تر است. آرام روی زمین می نشینم و شروع می کنم به حرف زدن با آن ها. نمی دانم چرا ولی حس می کنم شاید صحبت کردن آرامشان می کند. می دانم که هر کدامشان حمله کند، هیچ شانس برای فرار ندارم ولی به نظر نمی رسد آن ها هم باروز نامه نگار ها میانه خوبی نداشته باشند.

حرف می زنم و حرف می زنم و عکس می گیرم. آن تمساح سه متری آرام آرام راه می افتد، با حرکات زیبا و نرمی دمش را روی خاک می کشد و وار آب می شود. در همین بین صدای زار محمد را می شنوم که می گوید: «مهندس! پشت سرت. بچه تو را به خدا تمامش کن برویم. اگر نیایی من می روم». دلم می خواهد باز هم بین تمساح ها بنشینم و حتی منتظر بقیه باشم ولی حق با زار محمد است، از پشت سرم یک تمساح بزرگ و خیس در حالا بالآمدن است و شاید بیش از این ماندن دیگر جایز! نباشد.

دوربین را پشت سرم می اندازم و در حالی که هنوز با آن ها حرف می زنم، به آرامی روی چهار دست و پا بر می گردم ولی پشتم را به تمساح ها نمی کنم تا آن که وارد نیزار شوم. به محض رسیدن به زار محمد، موبایلم را می دهم و دستم را می گیرم و می کشد. دیگر لازم نیست لای نی ها حرکت کنیم. کارمان تمام شده

چنان آرام خوابیده اند که حیفم می آید آرامشان را بر هم بزنم. رنگ پوستشان، هم خوانی عجیبی با محیط دارد. شاید اگر ندانی برای چه آن جاهستی هرگز نبینی شان و بگذری.

دوربین را به پشتم می اندازم و تقریباً چهار دست و پا جلوتر می روم. زار محمد رسماً انصراف می دهد و از جایش تکان نمی خورد. در نگاهش می خوانم که نظرش در باره این کارم چیست ولی باید تلاشم را بکنم. گوشه همراهم را به او می دهم تا هم بتواند از من و تمساح ها (اگر به نزدیکی شان برسم) عکس بگیرد و هم اگر برگشتم بتواند به کسی خبر بدهد.

حالا دیگر از لای نی ها بیرون آمده ام. بین من و تمساح ها چیزی نیست جز حدود ۱۰ متر فاصله. فقط ۴ تای دیگر مانده اند. یکی که حدود ۳/۵ متر طول دارد مثل سگی که قبل از حمله خر خر می کند، از دهانش صدا خارج می کند. دهانش را به سمت باز کرده ولی حرکتی نمی کند. یکی دیگر که کنارش است و حدود ۳ متر طول دارد روی دست و پاهایش بلند شده. نمی دانم آماده فرار است یا حمله. کمی آن سوتر یکی دیگر هم هست که نیمی از بدنش در آب است و تمساحی کوچک تر که حدود ۱ متر طول دارد روی دم آن یکی خوابیده.

چه چشم های زیبایی دارند. زیبایی نگاهشان، پوستشان و دندان هایشان مسحورم می کند. آن قدر که به خر خر های



در همین بین صدای زار محمد را می شنوم که می گوید: «مهندس! پشت سرت. بچه تو را به خدا تمامش کن برویم. اگر نیایی من می روم». دلم می خواهد باز هم بین تمساح ها بنشینم و حتی منتظر بقیه باشم ولی حق با زار محمد است، از پشت سرم یک تمساح بزرگ و خیس در حالا بالآمدن است و شاید بیش از این ماندن دیگر جایز! نباشد